

مرد

درد هزارساله

• شرق: «این جور نگاهم نکن مادر. همه چیز مرتب است و حواس من هم جمع است. یعنی اگر این جور توی آینه‌ی جلو به چشمم زُل زنی حواسم جمع می‌ماند و اقلاً تصادف نمی‌کنم. خرافاتی نیستم ولی اگر همین‌جور پبله کنی و به پسر و پایم بیچی، یک تصادف دیگر هم روی دست این خانواده می‌ماند. نه، نه شوخی کردم. نگران نباش مادر. درد غروب جاده البته خلوت و قِفّ سحرش را ندارد – آن ساعت همیشگی رفت واقعا آرامشی می‌دهد که آدم راحت می‌تواند توی عالم خودش باشد، هرچه را بخواهد مرور کند و فقط صداهایی را که می‌خواهد بشنود – ولی کلا هر ساعتی، این جاده هم دیگر هوای من را دارد. خیالت تخت. کاوه‌ات را که می‌شناسی، گفتم همه چیز مرتب است، من هم خوبم و سرم به کار و زندگی‌ست».

آنچه آمد سطرهای آغازین «صدای مردگان»، قصه‌ای بلند از حمید امجد است که در نشر نیلا منتشر شده است. قصه، چنان‌که از همین سطرهای آغازین آن پیداست، تک‌گویی پسری است به نام کاوه که حین راندگی در جاده، در ذهن با مادرش حرف می‌زند. کاوه در همان صفحات اول اطلاعاتی کلی درباره خودش و زندگی‌اش را در قالب این تک‌گویی به خواننده می‌دهد. او دانشجوی رشته باستان‌شناسی است و در کاشان درس می‌خواند و دل‌پسته دختری به نام صنم است. صنم دانشجوی زبان‌های باستانی است و راوی به واسطه آشنایی با او زبان‌های باستانی را آموخته است. کاوه برادری داشته به نام کیوان که گویا در تصادف مرده است و در تک‌گویی کاوه این برادر نیز حضور دارد و کاوه خاطراتی از خود و برادرش را به یاد می‌آورد. در این‌تک‌گویی و یادآوری لایه‌هایی پنهان از گذشته گشوده می‌شود، گویی باستان‌شناس در حال برداشتن لایه‌هایی برای رسیدن به عمق گذشته باشد و در حین این کاوش به گذشته‌های دورتر، به هزاران سال پیش نیز گریز می‌زند و به انسان‌هایی که در هزاران سال پیش می‌زیسته‌اند و این گریزها زاندگی شخصی کاوه را به نحوی با زندگی انسان‌ها و تاریخ زیست هزاران‌ساله انسان پیوند می‌زند. گویی در تک‌گویی او واژ خلال اشاره به مرگ برادر، مردگان هزاران‌ساله نیز به نحوی پدیدار می‌شوند و بدین‌سان باستان‌شناسی و کاوش در آثار و زبان‌های باستانی به کاوش ذهنی کاوه و خود دانشجوی باستان‌شناسی است و زبان‌های باستانی را هم می‌داند پیوند می‌خورد و با آن می‌آمیزد وکاوه همین‌طور به یاد می‌آورد، می‌کاود و در جاده پیش می‌رود و در این حین گاه‌نوشته‌های پشت اتوبوس‌های گذرنده از جاده هم به زنجیره تداعی‌های کاوه وارد و موضوع کاوش او می‌شوند یا سوسله‌ای می‌شوند برای تامل در چیزی و یادآوری خاطره‌ای. راوی در بی‌ری رمز و رازهای زبان است. در پی کشف قصه‌ای که در یک جمله می‌تواند باشد. در پی راز و رمزی که در زبان‌های ایزادرفته است؛ زبان‌هایی که به قول راوی «دیگر مثل زبان‌های رمزی شخصی فقط انگار رازی بین گوینده و شنونده‌اند بی‌اینکسه بقیه ازش سر در بیاروند، مثل زبانی خصوصی – شاید حتا بی‌کلمه – بین نزدیک‌ترین آدم‌ها به هم، نزدیک در حِذ دوقلوها». این کنجکاوی برای کشف رازهایی این‌چنین، راوی را به کندوکاو در حفره‌های رازآلود گذشته برمی‌انگیزند. کندوکاو در آنچه از گذشته که به زبان نیامده. آنچه از گذشته که گویی آدم‌ها نخواسته‌اند با آن مواجه شوند و آن را به تاریک جاهای ذهن خود رانده و در آن تاریک‌جاها محبوس کرده‌اند. آنچه می‌خوانید قسمتی دیگر است از این قصه بلند، «این اواخر خواب مرده‌ها را زیاد می‌بینم، نه، چیز بدی نیست، خودت بین همه‌ی خواب‌های بی‌معنی عالم هروقت خواب کسانی را می‌دیدی که می‌دانستی مُرده‌اند بی کُلی معنی می‌گشتی، نمی‌گشتی؟ توی خوابم مرد باستانی از رازهایش می‌گوید. کلمه‌هایش را با معنی‌های‌شان پیدا کرده‌ام – یادم نیست بعد از این‌که میان خواب و بیدارمی‌این‌ها را گفتم پیداکردم یا قبلش، به هر حال برای فهمیدنش به کلمه احتیاج نداشتم. از برادری می‌گفت، از برادر هم‌خون، برادر خوب و برادر بد، از بدخواه و اغفالگر (برائرتی، هم‌ماتک، برائرت، هوخیم، دُش چشم، وُتک، دروجسُتک). می‌گفت کلمه‌ها به کنار، رمزهای کتیبه‌ام را خُز تو کُسی نمی‌فهمد. راست می‌گفت، خوب می‌فهمیدمش. کسی که کتیبه می‌نویسد و می‌گذارد برای هزار سال بعد، حتما چیزی روی سینه‌اش سنجینی می‌کند – دردی که هزار سال دوام می‌آورد، و لابد به مردمان کنار خودش نمی‌شود گفت؛ شاید از آن جور حرف‌ها کسه به کلام در نمی‌آیند، و وقتی حتا برادر هم‌روزگارش آیینگی نکند، مرد باستانی مجبور است در زمانه‌ای دیگر، هزار سال – هزاران سال – بعد، توی خواب‌های تاریک بی آینه‌ای، برادری، هم‌زانی بگردد. قصه‌ی دلدی داشت. دلش را به صنمش باخته بود، صنمش را به برادر، این‌ها را که گفت من پِشش گفتم... یا نه، هیچ‌چی نگفتم، فقط قصه که تمام شد دیدم رفته، و بیکاره وحشت کردم از این‌که دیدم تنها هستم – مثل بیش‌تر خواب‌های دیگرم. خواب‌هایم پُر وحشت است...».

هایدلبرگ

دیری‌ست که تو را دوست دارم من، چندان دوست که می‌خواهم به شوق مادر خطابت کنم و ترانه‌ای هر چند بی‌آدین پیشکشت ای از همه شهرها به مشاهده زیباتر! آنجا که رود سوسوزنان از میانه تو می‌گذرد، پل، آکنده از ظنین انسان و ارابه سبک و نیرومند بالای آن کمانه می‌زند، کمانه‌ای همچون پرندۀ در پروازش از بالای کوهستان.

روزی یکی جادو با نیروی الهام خدایان مرا بر سر این پل به سحر خود درآورد
«عشق اول» و «آسیا» از ایوان تورگنیف و «دلاور خردسال» از فنودور داستایفسکی سه داستانی‌اند که در قالب یک کتاب و با ترجمه سروش حبیبی در نشر فرهنگ‌معاصر منتشر شده است. «عشق اول» داستانی است که از جوانی خود تورگنیف مایه گرفته است و عنوان کتاب نیز برگرفته از همین داستان‌ است. آن‌طور که سروش حبیبی نیز در ابتدای این داستان توضیح داده، تورگنیف در اینجا ماجرای یک دلدادگی واقعی را به صورت داستان شرح داده است. دختری که در «عشق اول» زنیابیدا نام دارد درواقع یکاترینا لئونا شاخوفسکایا نام داشته است و پرنسسِی بی‌چیز بوده است. این پرنسس «دستی در شاعری داشته و شعرهایش را منتشر می‌کرده است. پدر تورگنیف معشوق این پرنسس بوده است. پدر تورگنیف مردی جذاب بوده و با مادر تورگنیف که زنی مسن‌تر بوده به طمع پول ازدواج کرده بود. ماجرای عشق میان پدر تورگنیف و این پرنسس چیزی پنهان هم نبوده است. «عشق اول» از جمله داستان‌های قابل توجه تورگنیف است با این حال برخی منتقدان از منظرِی متفاوت به این داستان خرده گرفته‌اند. در ابتدای داستان درباره این مسئله آمده که: «بعضی از منتقدان، البته پس از ستودن هنر داستان‌پردازی نویسنده و تحلیل زیبا و ظریف عشق یک نوجوان و توصیف احوال زنیابیدا، از او عیب گرفته‌اند که نویسنده به مسائل بزرگ سیاسی و اجتماعی روز روسیه کاری نداشته است و هیچ‌یک از اشخاص داستان نیست که خواننده را به راستی مجذوب همت و حمیت انسانی خود کند و بر دل اثری بگذارد یا از حیث اخلاقی درخشان باشد.» در بخشی از داستان «عشق اول» می‌خوانیم: «آن روزها شانزده سالم بود. ماجرا مربوط به تابستان ۱۸۳۳ است. با پدر و مادرم در مسکو زندگی می‌کردم. آنها هر سال تابستان نزدیک راه‌بند کالوا روبروی پارک نیسکوچنی خانه‌ای ییلاقی اجاره می‌کردند. من برای امتحان ورودی دانشگاه آماده می‌شدم. اما زیاد درس نمی‌خواندم و بیشتر یلی می‌کردم. کسی نبود که بر آزادمی‌بندی بگذارد، هر کار که می‌خواستم می‌کردم، خاصه از وقتی‌که از آخرین تَلاّهم جدا شده بودم. این سرپرست یک فرانسوی بود که هرگز نتوانسته بود بر خود هموار کند که مثل یک

ادبیات



در یادکرد از هلدرلین

سکوت شاعرانه

آن هنگام که دوردست افواگر

بر من در هیئت کوهستان ظاهر شد.

و آن برومند، رود سیال، به دوردست‌های دشت می‌شتافت

شتافتنی غمگین-شادان همچون قلب آدمی، وقتی که- خود در چشم خویشتن زیبا-

به هوای افولی عاشقانه

تن را در امواج زمان رها می‌کند.

تو به این رود سرچشمه‌ها هدیه داده بودی، هدیه به این گریزیا،

نیز سایه‌های خنکابخش هم. پس کرانه‌ها از بی او نگاه می‌کردند،

و تصویر دل‌انگیزشان در دل چیناب می‌لرزد.

اما برج غول‌آسا، آینه‌ی سرنوشت

ویران از تازیانۀی باد و باران

سنگین تا به عمق دره فروآویخته بود.

با این همه آفتاب جاویدان،
نور جوانی‌بخش خود را بر این کلان‌پیکره پیر نیز

می‌افشاند
و در همه سوی آن، سرزنده و شاداب
پیچک همیشه سبز می‌بالید و جنگل دلنشین

در بلندای آن زمزمه‌ای داشت.

بوته‌ها بر سینه‌کش دره‌ی شاداب شکوفه می‌کردند.
و در اینجا، با که بر ساحل چشم‌نواز،
کوچه‌های سرزنده‌ی تو
در میانه‌ی باغ‌های عطراکین آرمیده‌اند.

ازخدایوارگی‌زمان

«این شهر در چشم من بسیار زیباییست، مکانی است دل‌انگیزتر از آن‌که در خیال بگنجد. در دو سو، بالای پشته شهر کوه‌هایی جنگ‌پوش قد کشیده‌اند و کاخ-قلعه پرابهت و کهن در سینه‌کش آن‌ها قرار دارد. شگفت‌انگیز هم است پل تازه‌ساخته».

این توصیف از هایدلبرگ، بخشی از نامه‌ای است که هلدرلین در هجده‌سالگی و در اولین سفرش به این شهر در تابستان ۱۷۸۸ به مادرش نماد مدنیتی آرمانی موتیفی همیشگی وی چندباری هم به این شهر سر رده است، چندان‌که نمی‌توان گفت کدام دیدار الهام‌بخش بیان صمیمیت او با آن، در شعر حاضر شده است. در نسخه دست‌نوشته این شعر، سطری هم هست که هلدرلین پیش از چاپ آن را خط زده است، چون که از رنجی شخصی‌تر را عیان می‌کرده است، سطری در پایان بند پنجم که شاعر از دوره‌گردی آواره و در گریز از آدم‌ها و کتاب‌ها

می‌خوانده است و یقین اشاره دارد به بیرون‌آمدن فرارگونه او از شهر ینا در سال ۱۷۹۵، زیرا که در پیش قدرت برتر فریدریش شیلر و یوهان گتلیب فیشه در این شهر، میدان عرض و‌جودی برای خود احساس نمی‌کرده است.

هایلدبرگ برای هلدرلین بیشتر به آن خاطر وطنی چندان صمیمی شده است که «مادر» لقبش می‌دهد، چون در پای رود نکار است؛ و شهر کوچک لاتوفن، زادگاه او هم در پای همین رود است، نیز نورتینگن هم که خانه صادری‌اش در آن، بارها پناهگاه او در یک زندگی ناآرام و پر از آوارگی بود.

سنت ستایش از شهرها و رودها را هلدرلین بیش از همه از چکامه‌های پیندار یونانی می‌شناسخته است، در بیشتر شعرهای او رود که حیوان و انسان در تشنگی به پای آن می‌آیند، زمینه‌ساز مدنیت توصیف می‌شوند، خاصه در چکامه «رود راین».

اما در این شعر، رود نکار گویی در جان شاعر شوقی رمانتیک بیدار می‌کند، آرزوی رفتن به دوردستی بی‌کران، میل گریزی که می‌شود آن را با «شوق مرگ» خویشاوند دانست که در شعرهای سپسین او نمودی آشکارتر می‌یابد. هم از این روست که به پل زین رنگی رازآمیز و بسا عرفانی می‌دهد، از آن‌که جایگاه گذار است.

زمان در شعر هلدرلین همیشه موضوعی کانونی است، زمان و زمان‌آگاهی مناسب، یا رفتار درست در قبال زمان به جهت دست‌یافتن به هستی‌ای همسو با طبیعت و رسیدن به موقعیتی تاریخی که وی با عناوینی چون صلح، آرامش و کمال از آن یاد می‌کند. برای همین تمثیل قلب که «به هوای افولی عاشقانه تن را در امواج زمان رها می‌کند» رفتاری هم‌سو با قانون زمان دارد. برخلاف برج سترگ، این «آیینۀی سرنوشت» که در ستیز با زمان تنها به حفظ خود می‌اندیشد و از این‌رو تقدیرش این‌که «از تازیانۀی باد و باران» ویران باشد.

شعر رود نکار هم، با درنمایه‌ای خویشاوند با قطعه هایدلبرگ، در همان سال ۱۸۰۰ و زمانی سروده شده است که هلدرلین شش‌ماهی را میهمان دوست اشتوتگارت‌اش کریستیان لئاندر بوده است. یاد یونان باستان به عنوان نماد مدنیتی آرمانی موتیفی همیشگی در شعرهای هلدرلین است و از این‌رو در قطعه رود نکار هم به سطرهای پایانی آن نقش می‌دهد.

رود نکار

در دامنه‌های تو قلب من بیدار می‌شود،
بیدار به شوق زندگی.
چیناب‌های تو به روزگاری بر گرد من به بازی درمی‌آمدند،
از این است که از تمامی ماهورهای دل‌انگیزی

که تو را- ای رهپو،

می‌شناسند، هیچ یک بر من بیگانه نیست.

بر بلندای این ماهورها، نسیم سبکِ آسمانی

چه بارها که در درددگی را از جان من می‌سترد

و از دل دره، چنان‌که زندگی از جام شادی،

آب‌های سیمین و کبودت می‌درخشیدند.

چشمه‌های کوهساران به سوی تو شتاب می‌گرفتند و همیا با اینان، قلب من هم، و تو ما را به پیشگاه رود آرام و والای راین می‌بری
به جانب شهرهای این رود و جزیره‌های دل‌ربایش

هنوز جهان بر من زیبا جلوه می‌کند و چشمانم -خواهان- از بی‌ب جاذبه‌های زمین می‌گردد
از بی‌ی پاکتول زرتین، ساحل اسیمرنا
و جنگل‌های ایون.

نیز خوش دارم بارها در سوتیوم فرود بیایم
و سراغ تو را از کوره‌راه‌های خاموش بگیرم، ای المپوین!

خود پیش از آن‌که تندباد و حکم پیری تو را هم در آوار معبدِهای آت و تندیس آن همه خدایان دفن کند.

از آن‌که دیری است تو تنها برپامانده‌ای، برپا تو، افتخار جهانی که در این میان بر باد رفته است
آه، شما ای جزیره‌های چشم‌نواز ایون
آن‌جا که نسیم دریا به ساحل‌های سوزان خنکا می‌بخشد

و با درختان برگ‌بو به زمزمه درمی‌آید در آن وقت که آفتاب به تاک گرمی نتار می‌کند
آخ، آن‌جا که پاییز زرتین ناله‌های قومی بی‌نوا را بدل به سرود می‌کند، بدل به سرود

در آن وقت که انارپُز روزهای آن می‌رسد،
در آن وقت که دل از شب‌های سبزوآم آن نارنج سوسو می‌زند

و درخت مصطک کتیرا می‌تراود و طبل و سنج به پیش‌درآمدِ رقصی قافله‌وار طنین برمی‌دارند
نزد شما، نزد شما شاید بیایرد مرا یک روز
فرشته‌ی نکهان من، با این همه از خاطر وفایرستم
نستردید یاد نکار مرا،

با آن چمنزاران دل‌انگیز و سبزه‌های ساحلش.

عطف

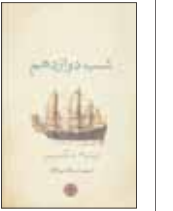
آنچه خواست شماست

• شب دوازدهم با عنوان فرعی «آنچه خواست شماست»، نمایش‌نامه‌ای است از ویلیام شکسپیر که با ترجمه میلاد میناکار در نشر کتاب پارسه منتشر شده است. «شب دوازدهم» از کمدی‌های شکسپیر و جزء آثار دوره میانی کار اوست. داستان این نمایش‌نامه با ماجرای عاشقانه رقم می‌خورد؛ با ابراز عشق اورسینو، دوک ایلیریا، به اولیویا که کنتسی از همسایگان اوست. اورسینو پیام عاشقانه خود را همراه با هدیه‌ای برای اولیویا می‌فرستد. مأمور رساندن پیام و هدیه اورسینو، پسری است به نام سزارپو. اما این سزارپو در واقع دختری است به نام ویولا که خود را به شکل پسرها درآورده است و همین موضوع، موقعیت غریب پیچیده‌ای را در نمایش‌نامه رقم می‌زند، چون اولیویا که پیام اورسینو را از این دختر پسرپوش دریافت می‌کند به خیال اینکه قاصد پیام واقعا پسر است به او دل می‌بازد، اگر چه اولیویا پس از مرگ تنها برادرش که برایش عزیز بوده مدتی است که از پذیرش ابراز عشق مردان سر باز می‌زند. اندرو اسات در کتاب «کمدی»،

مردپوشی زن در این نمایش‌نامه شکسپیر را با فیلم کمدی «بعضی‌ها داغشو دوست دارن» بیلی وایلدر مقایسه می‌کند. تداعی و مقایسه‌ای کاملاً درست و بجا، چراکه در این فیلم بیلی وایلدر هم که یکی از شاهکارهای تاریخ سینماست، موقعیتی شبیه همین موقعیت شکسپیری رقم می‌خورد که این خود گواه آن است که شکسپیر همچون همه کلاسیک‌های بزرگ، کهنه‌شدنی نیست. از آثار شکسپیر همواره و در هر زمان چیز تازه و بدیعی می‌توان استخراج کرد. آثار او دستمایه انواع و اقسام تفسیرها قرار گرفته و این آثار گویی برای هر آدمی در هر دوره‌ای تازه‌اند و حرفی برای گفتن دارند و اساسی‌ترین مسائل آدمی و جهان را در همه زمان‌ها مطرح می‌کنند. ایده‌های شکسپیر و موقعیت‌هایی را که او می‌آفرند همواره می‌توان دستمایه نوآوری قرار داد و به انحای گوناگون از آثارش استفاده‌های خلاقانه کرد. در فیلم «بعضی‌ها داشو دوست دارن» هم دو شخصیت مرد فیلم مجبور می‌شوند رخت زنانه بپوشند و خود را به هیئت زنان درآوردند که این در ادامه موقعیتی کمیک و بفرغ‌ن را در فیلم رقم می‌زند.در مقدمه مترجم بر ترجمه فارسی نمایش‌نامه «شب دوازدهم» درباره عنوان اصلی آن آمده که این عنوان اشاره‌ای به عید خاج‌شویان مسیحیان است. در این مقدمه از قول هارولد بلوم درباره این عید آمده است: «جشن سنتی شب دوازدهم، دوازده روز پس از کریسمس، در ششم ژانویه برگزار می‌شود و به آن عید خاج‌شویان نیز می‌گویند. در این روز سه شاه از برای دیدار عیسی نواوید به اورشلیم رفتند». مترجم پس از آوردن این نقل قول می‌نویسد: «بنابراین از روز کریسمس تا عید خاج‌شویان (دیدار سه شاه یا مغ) دوازده روز است که شب دوازدهم مصادف با عید مزبور می‌شود». مترجم آن‌گاه به‌عنوان فرعی این نمایش‌نامه، «آنچه خواست شماست»، اشاره می‌کند و درباره آنچه این‌عنوان فرعی به آن اشاره دارد، با ارجاع به قول الیزابت استوری دانسو و به نقل از او می‌نویسد که این عنوان «احتمالاً تداعی‌گر حال‌هوای روز تعطیل شب دوازدهم است: زمانی برای عاطفه‌وری، تقنن، لودگی، آشوب، شب دوازدهم نمایش‌نامه‌ای است در پنج پرده. آنچه می‌خوانید قسمتی است از پرده چهارم این نمایش‌نامه: «سباستین» ای یونانی احمق، تمنا می‌کنم، مرا ترک کن! این نقد از تو. تو، اگر لحظه‌ای بیش درنگ کنی، پادشاه بدتری می‌دهمت. فسته: حقاً که دست‌ی گشاده داری. این نادانان را که به احمقان نقد می‌دهند، نامی خوش خواهد بود؛ البته پس از سالیانی.

[سر اندرو و سر توبی و فایبان وارد می‌شوند].
سر اندرو: حال آقا، دوباره به هم رسیدیم. این را نوش جان کن!
سباستین: خب، تو نیز این را نوش جان کن و این یکی را و این را! [سر اندرو را می‌زند]. آیا همه این مردمان مجنون‌اند؟
سر توبی: [خطاب به سباستین] آقا، دست نگه دار وگرنه خنجرت را بر بام خانه می‌اندام.
فسته: این موضوع را سر جنگ باهوش بانو می‌رسانم. از برای دو پنس هم نمی‌خواهم به‌جای هیچ‌یک از شما باشم.
[فسته خارج می‌شود].
سر توبی: سباستین را می‌گیرد!. بیا این طرف، آقا دست نگه دار!
سر اندرو: نه، رهایش کن! از طرزِی دیگر با او برخورد خواهم کرد. اگر ایلیریا را قانونی باشد، از برای ضرب‌وشتم به محکمه‌اش می‌کشم. هرچند نخست من او را گوئتم، اما اهمیتی ندارد.

سباستین: [خطاب به سر توبی] دستت را بکش.
سر توبی: بیا، آقا. نمی‌گذارم که بروی. بیا جنگ باهوش بانو، تیغت را غلاف کن! به سر جنگ داری! بیا این طرف!..نمایش‌نامه «شب دوازدهم» پیش از این نیز سه بار به فارسی ترجمه شده.افضل وثوقی، علاءالدین پازارکادی و حمید الیاسی مترجمانی هستند که پیش‌تر این نمایش‌نامه را به فارسی ترجمه کرده‌اند و در مقدمه ترجمه اخیر به نام آنها اشاره شده است.



شب‌دوازدهم
ویلیام شکسپیر
ترجمه میلاد میناکار
نشر کتاب پارسه